

شعری از فرهنگ قاسمی: دوشیزه صلح را آزاد کن

صدای سکوت را

می شناسم،

ترس از،

توهم های زندان است،

زندانی که

دیوار هایش تویی

زندانبانش تویی.

دمی،

به دوشیزه صلح بیندیش،

شب،

در کارتون و در قبر بخواب،

روزی،

به خیابان اعتراض،

واقع در

چهارراه آزادی و استقلال برو،

به میدان

دموکراسی سری بزن،

در چار باغ عدالت،
باغبان پیر خمیده از غصه،
از جمع کردن
گل برگ های بر زمین ریخته،
دیگر خسته شده است.

صدای سکوت را
درختان "گذر تقی خان"،
چنار های "سرچشمه"،
نه، در بازار،
نه، در مسجد شاه،

لاکن

در میدان فردوسی شنیدند.
تندیس دهقان زاده ی طوس
ناگهان فریاد بر آورد،
ای «خداوند جان و خرد»،
سکوت را شنیدم.

باری،
بادی وزید،
کاوه نبود
دوشیزه صلح،

حجاب سیاه را
برزمین کوفت،
پرچم سفید برا فراشت.
نه پاها یش،
نه دست ها یش،
هیچکدام،
نه لرزیدند.
لاکن،

خفاش های پیر
در سیاهی ارتجاع
همه لرزیدند.

صدای سکوتت را می شناسم.
به زندان ها،
که یکی دو تا نیستند،
به پیران و بیماران،
که سه تا چهار تا نیستند،
به کودکان خیابان های فحشا،
که پنج تا شش تا نیستند،
به معتادان،
که هفت تا هشت تا نیستند،
به بیماران،

فقیران و تهی‌دستان
که بیش از تمام ملت‌اند
نگاه کن،
دردشان خون در دل سنگ میکند.

نگاه کن،
ستاره من،
خشم سکوتت را
فریاد کن،
فریادت را اسلحه،
آنگاه این همه بیداد را
داد کن،
باغچه‌ی باغبان‌پیر را
با گل‌های
سفید و سبز و بنفش
آباد کن،
بر خیز
بندهای تنیده
بر میهن را
آزاد کن،
سکوتت را
فریاد، فریاد،

فریاد کن.

دیوار اوین و قزل حصار،

همه دخمه ها را

برکن

دوشیزه صلح را

آزاد کن.